

مقدمه‌ی مترجم

خواب دایی جان اولین بار در سال ۱۸۵۹، در شماره‌ی سوم مجله‌ی ادبی کلام روسی^۱ (بخش اول، صص. ۱۷۲-۲۷)، به چاپ رسید. این رمان در واقع نخستین اثر ادبی داستانیفلسفی پس از سکوتی ده‌ساله بود، ده‌سالگی که به بازداشت و محاکمه و حبس در اردوگاه کار اجباری و خدمت نظام و تبعید گذشت. او طی این سالیان نه تنها از نوشتن، که حتی از خواندن بسیاری از کتاب‌ها هم محروم بود. البته سلیقه‌ی مخاطب آثار ادبی نیز در این مدت تغییر یافته بود و داستانیفلسفی باید از این دگرگونی‌ها شناخت کافی به دست می‌آورد. باید قلمش را امتحان می‌کرد و با آزمون و خطا پیش می‌رفت تا باز با ذائقه و فضای ادبی روسی همگام و هماهنگ شود. امواج تردید و احتیاط پیوسته ذهنش را می‌انباشت، احتیاطی که در سال‌های دشوار و پررنج کار اجباری و تبعید ریشه داشت. او از یک سو دلواپس سانسور بود و از سوی دیگر دلمشغول سلیقه‌ی مخاطب. اما به‌رغم تمام این نگرانی‌ها، سرانجام دست‌به‌قلم شد. داستانیفلسفی در هجدهم ژانویه‌ی ۱۸۵۶ از تبعیدگاه خویش در سمیپالاتینسک^۲ به دوست شاعرش، آپولون مایکوف^۳، چنین نوشت: «به‌تازگی شروع کرده‌ام به نوشتن یک اثر طنزآمیز. اپیزودها و شخصیت‌های کمیک زیادی ساخته‌ام و

۱. *Russkoe Slovo*: ماهنامه‌ای ادبی با گرایش‌های نیهیلیستی که از سال ۱۸۵۹ تا ۱۸۶۶ در سن پترزبورگ منتشر می‌شد.

۲. Semipalatinsk؛ شهری واقع در شرق قزاقستان کنونی. این منطقه در قرن نوزدهم تبعیدگاه روشنفکران و مخالفان تزار به‌شمار می‌رفت. داستانیفلسفی طی سال‌های ۱۸۵۴ تا ۱۸۵۹ دوران تبعید خود را در این شهر گذراند و آثار مهمی چون یادداشت‌های خانه‌ی مردگان، خواب دایی جان و دهکده‌ی استپانچیکووا و اهالی آن را هم در همان‌جا خلق کرد.

۳. Apollon Maykov (۱۸۲۱-۱۸۹۷)؛ شاعر معروف روس که داستانیفلسفی از آغاز دهه‌ی چهل عمر خود دوستی عمیقی با وی داشت.

از قهرمانم هم خیلی خوشم می‌آید. کار به شیوه‌ای جذاب و روان پیش می‌رود و من هم از همین رو چارچوب‌های کلاسیک کم‌دی را کنار گذاشته‌ام. با لذتی ناب ماجراهای قهرمانم را پی می‌گیرم و به کارهایش می‌خندم. راستش این قهرمان کم و بیش شبیه خودم است. خلاصه دارم یک رمان طنز^۱ می‌نویسم - اپیزودهای جداگانه‌ای از آن را کامل کرده‌ام و فقط مانده آن‌ها را به هم بدوزم.^۲

اما داستایفسکی این رمان طنز را به فرجام نرساند. او در ژانویه سال ۱۸۵۸ از سیمپلیاتینسک به برادرش، میخائیل میخائیلویچ^۳، نامه‌ای نوشت و در آن اعلام کرد که قصد دارد برای مدتی از خلق آثار بلند دست بکشد. در عوض تصمیم داشت یک نولا یا «رمان کوچک» به اندازه‌ی بیچارگان^۴ بنویسد. منظور داستایفسکی در واقع همان دهکده‌ی استپانچیکو^۵ است. خودش در ادامه موضوع را چنین شرح می‌دهد: «به‌علاوه، رمان بزرگم "اپیزود" حاضر و آماده‌ای دارد که خوب نوشته شده است، اما به کلیت اثر ضربه می‌زند. دلم نمی‌خواهد این بخش را از رمان حذف کنم. اثری طنزآمیز است، کم و بیش هم‌اندازه‌ی بیچارگان. شخصیت‌های تازه‌ای هم دارد.»^۵

او در سیزدهم دسامبر همان سال دوباره به برادرش میخائیل چنین می‌نویسد: «ماه اکتبر قول داده بودم حداکثر تا هشتم نوامبر نسخه‌ی کامل اثر را برایت بفرستم. اما ماه دسامبر هم از راه رسید و من هنوز کارم را به آخر نرسانده‌ام. این وضع دلایل مختلفی دارد: کسالت جسمانی، روحیه‌ی ضعیف و احساس خستگی در شهرستان. اما مهم‌تر از همه این است که حال من از این داستان به هم می‌خورد. از آن بیزارم. در عذابم که چرا از سر ناچاری باز باید با یک اثر نه‌چندان خوب پا به فضای ادبی بگذارم... مجبورم به خاطر پول از خودم داستان در بیاورم...

۱. طرح این «رمان طنز» هرگز محقق نشد، اما از دل یادداشت‌های داستایفسکی برای آن دو رمان به نام‌های خواب دایی‌جان و دهکده‌ی استپانچیکو و اهالی آن پدید آمد.
 ۲. مجموعه‌ی کامل آثار داستایفسکی (دوره‌ی پانزده‌جلدی)، سن پترزبورگ، انتشارات نائوکا، ۱۹۹۶ (ج پانزدهم، ص. ۱۲۱). در ادامه از این کتاب با نام مجموعه‌آثار یاد خواهیم کرد.
 ۳. Mikhail Dostoevsky (۱۸۲۰-۱۸۶۴)؛ برادر بزرگ فیودور داستایفسکی و بزرگ‌ترین حامی و همراه وی.
 ۴. اولین رمان داستایفسکی.
 ۵. نامه‌ی فیودور داستایفسکی به برادرش میخائیل، به تاریخ هجدهم ژانویه ۱۸۵۸ (مجموعه‌آثار، جلد پانزدهم، صص. ۱۸۵-۱۸۶).

چنین است هنرِ افتضاح یک نویسنده‌ی فقیر. به‌زودی کل داستان را برایت خواهم فرستاد.^۱ این به قول نویسنده «اپیزود» در ژانویه‌ی سال ۱۸۵۹ به پایان رسید و با نام خواب دایی‌جان در شماره‌ی ماه مارس مجله‌ی کلام روسی منتشر شد.

داستایفسکی در تمام طول زندگی به خواندن و ترجمه‌ی آثار ادبی علاقه‌ی فراوانی داشت. به‌ویژه پس از آزادی از زندان در سال ۱۸۵۴ و انتقال به سیمپالاتینسک با ولع شروع کرد به مطالعه‌ی تمام کتاب‌هایی که طی دوران کار اجباری از آن‌ها محروم بود. او بعدها در یادداشت‌های یک نویسنده از این روزها چنین یاد می‌کند: «یادم می‌آید به محض رهایی از زندان در سال ۱۸۵۴ و پیاده‌شدن در دل سیبری شروع کردم به خواندن یک یک آثاری که طی غیبت پنج‌ساله‌ام نوشته شده بودند.»^۲ داستایفسکی برای این‌که پس از غیبت طولانی‌اش بتواند با اطمینان به دنیای ادبیات بازگردد، به مذاقه در آثار نویسندگان معاصر خود نیاز داشت و طی این فرایند از جمله از تورگنوف و پیسمسکی^۳ و سالتیکف-شدرین^۴ اثر پذیرفت. در دوره‌ی پیش از اصلاحات تزاری، موضوعاتی چون مشکلات اقشار مختلف جامعه و توصیف شهرستان‌ها و روستاها و زندگی رعایا بیش از هر چیز دیگری توجه نویسندگان را به خود جلب می‌کرد. داستایفسکی هم در نخستین آثار ادبی‌اش پس از سال‌های زندان و تبعید به این موضوعات توجه ویژه‌ای نشان داد. وانگهی، ساختار و لحن و صورت‌بندی آثار یادشده، به تاسی از نویسندگان هم‌دوره‌ی وی، بیش‌تر به مقاله شباهت دارد تا یک اثر ادبی. او در لابه‌لای سطرهای این آثار به نویسندگان و منتقدان دوران خود گوشه و کنایه می‌زند، آن‌هم با زبانی تند و بی‌تعارف. داستایفسکی پس از بازگشت به سن‌پترزبورگ، آن‌گاه که در مقام روزنامه‌نگار و منتقد ادبی کارنامه‌ی درخشانی از خود به جا نهاد، نیز همین رویه را پی گرفت.

داستان مذکور آینه‌ی تمام‌نمای استعداد بی‌همتای نویسنده در هجو و طنز است. شخصیت شازده ک. را باید نمود آشکار هنر هجوپردازی داستایفسکی دانست.

۱. نامه به میخائیل، به تاریخ سیزدهم دسامبر ۱۸۵۸ (همان، ص. ۲۰۴).

۲. مجموعه آثار، جلد چهاردهم، ص. ۳۳۹.

۳. Aleksey Pisemsky (۱۸۲۱-۱۸۸۱): نمایشنامه‌نویس و رمان‌نویس روس.

۴. Mikhail Saltykov-Shchedrin (۱۸۲۶-۱۸۸۹): نویسنده‌ی روس.

شازده، پیرمردی که پیوسته می‌کوشد جوان جلوه کند، در واقع سوژه‌ای است که می‌توان ردپایش را تا کمدهای قرون پیشین و حتی در بالاگان^۱ روسی هم دنبال کرد. نویسنده در قامت این اشراف‌زاده‌ی سالخورده شخصیتی پرتناقض خلق کرده است، موجودی هم پیر و مُد و هم فرسوده و کهنه، هم پیر و هم کودک‌خیم، موجودی که از یک سو فراموشکار است و از سوی دیگر دروغ‌های شاخدار می‌گوید. در یک کلام، داستایفسکی یک «دایی جان» آفریده است که خود را با ناپلئون مقایسه می‌کند و انگلیسی‌ها را به باد ناسزا می‌گیرد.

شاید بتوان داستان بلند پنجاه سال، اثر میخائیل داستایفسکی، را از مهم‌ترین منابع ادبی خواب دایی‌جان دانست. برادر داستایفسکی در سال ۱۸۵۰ این داستان را در مجله‌ی یادداشت‌های وطنی^۲ به چاپ رساند. پژوهشگر مشهور زندگی و آثار میخائیل داستایفسکی، ورا نیچایوا، به بررسی و اثبات همانندی‌های موضوع اصلی و برخی اپیزودها و شخصیت‌های این دو داستان پرداخته است.^۳ البته تجربه‌ی شخصی فیودور داستایفسکی از زندگی در سمپالائینسک و آشنایی او با اخلاقیات حاکم بر شهرستان‌های دورافتاده در توصیف مارداشف و جامعه و مردم این شهر کمک شایانی به وی کرده است.

داستایفسکی خودش این داستان را اثر خوبی نمی‌دانست. در سال ۱۸۷۳، فیودورُف، دانشجوی اهل مسکو، تصمیم گرفت خواب دایی‌جان را با اجازه‌ی نویسنده به نمایشنامه تبدیل کند و آن را روی صحنه ببرد. داستایفسکی در پاسخ به نامه‌ی او چنین نوشت: «حالا که بعد از پانزده سال خواب دایی‌جان را می‌خوانم، احساس می‌کنم کتاب بدی است. من این اثر را در سیبری نوشتم – اولین کتابم پس از دوران کار اجباری. از نوشتنش هدفی نداشتم جز شروع دوباره‌ی فعالیت ادبی. به علاوه، بی‌نهایت از سانسور می‌ترسیدم (در آن زمان یک مجرم سابقه‌دار بودم) و به همین سبب ناخواسته به سوی نوشتن درباره‌ی

۱. balagan: نوعی تئاتر سنتی و محلی که در قرون هجدهم و نوزدهم در جای‌جای روسیه‌ی تزاری رواج داشت. بالاگان نمایش طنز و دلگرم‌محوری بود که در حاشیه‌ی بازارهای مناسبی و روی صحنه‌های چوبی موقت اجرا می‌شد. عنوان این تئاتر در واقع ریشه‌ای فارسی دارد و از واژه‌ی بالاخانه گرفته شده است.

۲. *Otechestvennye Zapiski*: یکی از مهم‌ترین نشریات ادبی قرن نوزدهم که در سال‌های ۱۸۱۸ تا ۱۸۸۴ در روسیه به چاپ می‌رسید.

۳. میخائیل داستایفسکی جوان، ورا نیچایوا، ۱۹۷۹، صص. ۲۵۴-۲۶۰.

مهربانی اهالی شهرستان و این قبیل موضوعات کشیده شدم. شاید بشود یک کم‌دی تک‌پرده‌ای سطحی از این داستان درآورد، اما محتوایش برای یک کم‌دی واقعی بسیار اندک است. خواب دایی جان تنها یک شخصیت جدی دارد: شازده ک.»^۱

با این همه، به‌رغم نگاه منفی داستایفسکی به اقتباس تئاتری از این داستان، خواب دایی جان برای اولین بار در سال ۱۸۷۸ با نام یک خواب معرکه در مالی تئاتر مسکو روی صحنه رفت و توفیق فراوانی به دست آورد.

یک

ماریا الکساندرُونا ماسکالِیوا بی تردید بانوی اول شهر مارداسُف^۱ است و هرگز نباید در این باره شک و شبهه‌ای به خود راه داد. بانو طوری رفتار می‌کند که گویی به کسی احتیاجی ندارد و برعکس، این بقیه هستند که محتاج اویند. راستش را بخواهید، کم و بیش هیچ‌کس او را دوست ندارد و حتی خیلی‌ها قلباً از ماریا الکساندرُونا متنفرند. اما در عوض همه از او می‌ترسند و این دقیقاً همان چیزی است که بانو بدان نیاز دارد، نیازی که بر عمق سیاستمداری بودن وی گواهی می‌دهد. مثلاً چگونه ممکن است ماریا الکساندرُونا، این عاشق دلسوخته‌ی غیبت که اگر روزی از زیر و بالای زندگی دیگران خبری نیابد بی‌شک شب خوابش نخواهد برد، بتواند طوری رفتار کند که اگر به وی نگاهی بیندازی، هرگز گمان نبری که این بانوی نجیب و باوقار خودش بزرگ‌ترین سخن‌چین کل دنیا یا دست‌کم کل مارداسُف باشد؟ کاملاً برعکس، گویی غیبت و شایعه در محضر ایشان ناگزیر باید دود شوند و به هوا روند، گویی شایعه‌پراکنان در پیشگاه او چاره‌ای نمی‌یابند جز این‌که سرخ شوند و همچون بچه‌مدرسه‌ای‌ها در برابر معلم از وحشت به لرزه بیفتند، گویی در حضور او تنها باید از والاترین موضوعات ممکن گفت‌وگو کرد. بانو درباره‌ی بعضی از اهالی مارداسُف چنان رازهای مگو و شنیدی می‌داند که اگر در فرصت مقتضی آن‌ها را بر زبان آورد و با شیوه‌ی

۱. Mordasov؛ چند وجه تسمیه برای انتخاب این نام وجود دارد. معروف‌ترین آن متعلق به مائیسبی آلمن است. او بر این باور است که داستایفسکی نام این شهر کذایی را از داستان «تارانتاس» (۱۸۴۵)، اثر ولادیمیر سالاگوب، اقتباس کرده است. نام روستای یکی از قهرمانان این اثر «مارداسی» بوده که خیلی زود به نامی نمادین در ادبیات هجونی نیمه‌ی قرن نوزدهم بدل شد (داستایفسکی: وجه تسمیه‌ی اسامی. مائیسبی آلمن، ساراتوف، ۱۹۷۵، صص. ۱۹۶-۱۹۷).

منحصر به فرد خود اثباتشان کند، زلزله‌ی لیسبون^۱ در مارداسف تکرار خواهد شد.

با این همه، بانو این رازها را در صندوق سینه‌اش نگه می‌دارد و آن‌ها را تنها در مواقع استثنایی آشکار می‌کند، آن هم صرفاً برای نزدیک‌ترین آشناانش. او فقط با اشارات شیطنت‌آمیز به دانسته‌های خود آقا یا خانم صاحب‌راز را به وحشت می‌اندازد و ترجیح می‌دهد قربانیان خود را در تعلیقی مداوم نگه دارد تا این‌که با افشای رازشان یک بار برای همیشه آن‌ها را مات و مبهوت کند. وه که چه ذهنی! وه که چه نبوغ تا کتیکی شگفت‌انگیزی! آنچه ماریا الکساندرزونا را همواره از هم‌هی ما متمایز می‌سازد همین رفتار شایسته^۲ بی‌نقص است، سلوکی که همگان می‌کوشند از آن تقلید کنند. آن‌گاه که پای رفتار شایسته‌ی او در میان باشد، هیچ مارداسفی دیگری نمی‌تواند حتی ذره‌ای به جایگاه والایش نزدیک شود. مثلاً همه می‌توانیم گواهی دهیم که او یارای آن را دارد که تنها با برزبان‌راندن یک کلمه هم‌آورد مادینه‌ی خود را ویران و پاره‌پاره و نیست و نابود کند و در عین حال چنان چهره‌ای به خود بگیرد که گویی اصلاً خبر ندارد چیزی بر زبان آورده است. بر همه روشن است که این ویژگی به عالی‌ترین طبقات جامعه اختصاص دارد. اساساً وقتی پای چنین حقه‌هایی در میان باشد، حتی خود پینتی^۳ هم به گرد پای ماریا الکساندرزونا نمی‌رسد. بانو ارتباطات گسترده‌ای دارد. بسیاری از کسانی که مهمان مارداسف می‌شدند سرمست از میزبانی گرم و صمیمانه‌ی او شهر را ترک می‌گفتند، چنان‌که حتی پس از آن نیز به نامه‌نگاری با وی ادامه می‌دادند. حتی یک بار شخصی خطاب به او شعری سرود که ماریا الکساندرزونا آن را با غرور به همه نشان می‌داد. یک بار هم نویسنده‌ای

۱. زمین لرزه‌ی بسیار مهیبی که در روز یکم نوامبر سال ۱۷۵۵ در لیسبون رخ داد و دو سوم شهر را ویران کرد و جان بیش از نود هزار نفر را گرفت. ولتر، فیلسوف فرانسوی عصر روشنگری، یک سال پس از این فاجعه شعری با نام «درباره‌ی فاجعه‌ی لیسبون» سرود که به روسی هم ترجمه شد و بر جامعه‌ی ادبی روسیه اثر عمیقی نهاد. در واقع، ادیبان روس در نیمه‌ی اول قرن نوزدهم به واسطه‌ی همین شعر با فاجعه‌ی لیسبون آشنایی گسترده‌ای یافتند و نقدهای ادبی خود را با اشارات گوناگون بدان آراستند.

2. comme il faut

۳. Giovanni Giuseppe Pinetti (۱۷۵۰-۱۸۰۳): شعبده‌باز مشهور ایتالیایی که چند سال پایانی عمر خود را در روسیه گذراند و بسیار هم محبوب شد. اسیپ سینکوفسکی، شرق‌شناس و نویسنده‌ی روس، داستان «تبدیل آدم‌ها به کتاب‌ها و کتاب‌ها به آدم‌ها» (۱۸۳۹) را با محوریت شخصیت پینتی نوشت و نام او را در ادبیات روسیه جاودانه کرد.

که از مارداشف می‌گذشت، یکی از داستان‌هایش را به او تقدیم کرد و آن را در بزم شبانه‌ی بانو خواند و حاضران را سخت به وجد آورد. زمانی هم دانشمندی آلمانی به قصد تحقیق در باب گونه‌ی خاصی از کرم‌های شاخدار بومی استان ما از کارلسروهه به این جا آمد و سرانجام هم درباره‌ی آن کرم کتابی چهارجلدی در قطع رحلی نوشت.^۱ او به قدری مجذوب مهمان‌نوازی پرمهر ماریا الکساندرزونا شد که نامه‌نگاری‌های خود با وی را تا امروز ادامه داده است، نامه‌هایی سراسر ستایش و ظرافت که پیوسته از کارلسروهه به مارداشف می‌رسند. دیگران اغلب ماریا الکساندرزونا را از برخی جهات با ناپلئون مقایسه می‌کردند. البته دشمنانش طبعاً از سر شوخی دست به چنین مقایسه‌ای می‌زدند، قیاسی کاریکاتوروار و نه مبتنی بر حقیقت. اما من، ضمن آن‌که صددرصد به غرابت چنین مقایسه‌ای اذعان دارم، جسارت می‌کنم و در این جا بدون هیچ غرضی پرسشی را مطرح می‌سازم: می‌شود به بنده بفرمایید چرا ناپلئون، به محض رسیدن به قلعه‌ی سرافرازی، دچار سرگیجه شد؟ مدافعان و هواخواهان دودمان سلطنتی پیشین چنین استدلال می‌کردند که ناپلئون نه تنها خون شهریاران را در رگ نداشت، بلکه حتی اشراف‌زاده‌ای با اصل و نسب هم به شمار نمی‌آمد. بنابراین، طبیعی بود که سرانجام از نشستگاه رفیع خود به وحشت بیفتد و جایگاه واقعی‌اش در زندگی را به یاد بیاورد. به‌رغم این‌که گمانه‌زنی یادشده فرضیه‌ای آشکارا هوشمندانه را پیش می‌کشد و از شکوهمندترین اعصار دربار سلطنتی قدیم فرانسه حکایت می‌کند، جسارتاً نکته‌ای را نیز بدان می‌افزایم: چرا ماریا الکساندرزونا هیچ‌گاه و تحت هیچ شرایطی دچار سرگیجه نمی‌شود و همواره بانوی اول مارداشف باقی می‌ماند؟ مثلاً گاه موقعیت‌هایی پیش می‌آمد که همه از خود می‌پرسیدند: «یعنی ماریا الکساندرزونا در چنین شرایط دشواری چه واکنشی نشان خواهد داد؟» اما این شرایط دشوار می‌آمدند و می‌گذشتند و... هیچ‌به‌هیچ! همه‌چیز به خوبی گذشته بر جای می‌ماند و حتی کم و بیش بهتر از گذشته. بگذارید مثالی بزنم: همگان به یاد دارند که شوهر بانو، آفاناسی ماتویبیچ، چگونه خون بازرس دولتی

۱. داستایفسکی در این جا به همه‌ی دانشمندان و سیاحان اروپایی‌ای که بدون آگاهی و درک کافی از واقعیت زندگی در روسیه به این کشور سفر می‌کردند و درباره‌اش کتاب می‌نوشتند کنایه می‌زند. او بعدها در «سلسله‌مقالاتی در باب ادبیات روس» به تفصیل به این موضوع پرداخت و دلایلش را تبیین کرد.

نورسیده را به جوش آورد و در نتیجه، به سبب بی‌لیاقتی و کودنی، شغل خود را از دست داد. همه فکر می‌کردند ماریا الکساندرُونا خودش را خواهد ساخت و به هر خفتی تن خواهد داد و به التماس خواهد افتاد و در یک کلام سپر خواهد انداخت. اما به هیچ روی چنین نشد: ماریا الکساندرُونا دریافت که دیگر کار از خواهش و تمنا گذشته است، بنابراین کارها را چنان سامان داد که حتی ذره‌ای هم از تأثیر و نفوذش بر جامعه کاسته نشد و خانه‌اش همچنان خانه‌ی اول و نمونه‌ی مارداسُف باقی ماند. همسر دادستان شهر، آنا نیکالایونا آنتیپووا، در ظاهر دوست ماریا الکساندرُونا و در واقع دشمن قسم خورده‌ی او، پیشاپیش سرود پیروزی سر داده بود. اما وقتی همگان دیدند که ماریا الکساندرُونا به این آسانی‌ها سست‌گام و سرافکنده نخواهد شد، تازه دریافتند که او چگونه در عمق خاک ریشه دوانده است، در نقاطی بس عمیق‌تر از آنچه آنان تصور می‌کردند.

راستی، حالا که به آفاناسی ماتویبیچ اشاره کردیم، بد نیست چند کلمه‌ای هم از ایشان بگوییم، از همسر ماریا الکساندرُونا. نخست این‌که سر و ظاهر او آینه‌ی تمام‌عیار وقار و ابهت است و اصول اخلاقی فوق‌العاده ستودنی‌ای هم دارد. اما در موقعیت‌های داغ و حساس سخت دستپاچه می‌شود و حاج و واج، با چشمان گردشده و دهان باز، بر جای می‌ماند. حقا که در حالت عادی یکپارچه شکوه و ابهت است، خصوصاً وقتی با آن کراوات سفیدش در ضیافت‌های جشن تولد ظاهر می‌شود. اما جذبه و جبروت آفاناسی ماتویبیچ تنها تا لحظه‌ای دوام دارد که او دهانش را باز نکرده باشد. خیلی عذر می‌خواهم، اما بهتر است به محض باز شدن دهان او گوش‌هایتان را بگیرید. همه معتقدند که او به هیچ وجه لیاقت شوهری ماریا الکساندرُونا را ندارد. در واقع باید گفت که ارج و مقام خود را هم صرفاً مدیون نبوغ همسرش است. البته بنده نظر تندتری دارم و معتقدم که این جناب باید از مدت‌ها پیش به باغ می‌رفت و شغل شریف مترسکی را به عهده می‌گرفت و گنجشک‌ها را می‌ترساند. آن‌جا، فقط و تنها فقط در آن‌جا، بود که این حضرت آقا می‌توانست به راستی به هموطنانش خدمت کند. از همین رو، ماریا الکساندرُونا تصمیم فوق‌العاده‌ای گرفت و شوهرش را به

روستایی در سه ورستی^۱ مارداسف تبعید کرد. بانو در آن روستا صد و بیست رعیت داشت.^۲ به علاوه، باید بگویم این ملک تنها دارایی اش بود و با عایدات آن به شکلی بسیار آبرومندانه آرایه‌های اشرافیت را بر پیکر خانه‌ی خود در شهر حفظ می‌کرد. همه می‌دانستند ماریا الکساندرُونا صرفاً از این رو آفاناسی ماتویبیچ را کنار خود نگه داشته است که او منصبی دولتی دارد و در نتیجه حقوقی ماهیانه و البته درآمدهایی دیگر. اما به محض قطع شدن این حقوق و آن درآمدهای دیگر، صاحب‌منصب پیشین به موجودی زائد و یکسره بی‌فایده بدل گشت و بی‌درنگ از خانه تبعید شد. بدین‌سان، همگان زبان به ستایش از داوری روشن و عمل قاطعانه‌ی ماریا الکساندرُونا گشودند. آفاناسی ماتویبیچ در روستا برای خودش پادشاهی می‌کند. من یک‌بار به او سری زدم و ساعت بسیار خوشی را با او گذراندم. او هر روز یکی از کراوات‌های سفیدش را به گردن می‌آویزد و با دستان خودش چکمه‌هایش را تمیز می‌کند، البته نه به سبب ضرورت، بلکه صرفاً از سر عشق به هنر و زیبایی، چون خیلی دوست دارد چکمه‌هایش برق بزنند. سه بار در روز چای می‌نوشد، دیوانه‌ی شست‌وشو در بانیاست^۳ و روی هم‌رفته از زندگی خود رضایت کامل دارد.

یادتان هست حدود یک سال و نیم پیش چه ماجرای شرم‌آوری برای زیناییدا آفاناسیونا، دختر ماریا الکساندرُونا و آفاناسی ماتویبیچ، پیش آمد؟ البته زیناییدا دختر خوشگلی است و هیچ‌کس در این شکی ندارد. بسیار هم عالی پرورش یافته، اما به‌رغم آن‌که بیست و سه ساله شده، هنوز ازدواج نکرده است. مردم دلایل زیادی را برای مجردماندن او ذکر می‌کنند. آنچه یکی از مهم‌ترین

۱. versta؛ واحد سنتی طول روسی، معادل ۱۰۶۰ متر.

۲. تا پیش از لغو قانون ارباب-رعیتی در روسیه‌ی تزاری، میزان سرمایه‌ی ملاکان نه بر اساس مساحت املاک، بلکه بر مبنای تعداد رعایا و کشاورزانی که روی زمین‌هایشان کار می‌کردند ارزیابی می‌شد. زمین بدون نیروی انسانی‌ای که بتواند روی آن کار کند تقریباً بی‌ارزش بود. همچنین باید توجه داشت که تنها کشاورزان و رعایای بالغ و ذکور محاسبه می‌شدند.

۳. banya؛ حمام سنتی روسی. بنایی چوبی که در گوشه‌ای از آن یک بخاری فلزی هیزمی تعبیه شده است و روی بخاری هم تعدادی سنگ قرار داده می‌شود. هر چند دقیقه یک‌بار، مقداری آب سرد روی سنگ‌های داغ ریخته می‌شود و بدین ترتیب بخار داغ فضای حمام را فرا می‌گیرد. این حمام سنتی که از قدیم‌الایام در سرزمین‌های اسلاوی متداول بوده، در واقع همان حمام بخار داغ است. همچنین، برای بخارگیرکردن و افزایش حرارت بدن، از جاروهای سنتی استفاده می‌شود که از شاخ و برگ درختانی چون غان و انواع سوزنی‌برگ‌ها ساخته می‌شوند. در این حمام‌ها، با دسته‌ی این جاروها بدن را ماساژ می‌دهند.

این دلایل شمرده می‌شود شایعات بدخواهانه‌ای است که حدود یک سال و نیم پیش بر سر زبان‌ها افتاد و از روابط غریب او با یک معلم ساده‌ی روستایی حکایت می‌کرد، شایعاتی که هنوز هم دهان به دهان می‌چرخد. مردم همچنان از نامه‌ی عاشقانه‌ای به قلم زینا صحبت می‌کنند که گویا دست به دست در میان اهالی مارداسُف می‌گشت. اما یک نفر به من بگوید چه کسی این یادداشت را دیده است؟ اگر این یادداشت دست به دست می‌چرخیده، پس حالا کجا رفته است؟ همه در باره‌اش چیزهایی شنیده‌اند، اما هیچ‌کس آن را ندیده است. دست‌کم من یکی هرگز کسی را ندیده‌ام که با چشمان خودش این نامه را دیده باشد. اگر حین صحبت با ماریا الکساندرُونا به این موضوع اشاره‌ای ضمنی کنید، او از منظور شما سر در نخواهد آورد. اصلاً فرض کنیم چنین نامه‌ای وجود داشته و خود زینا هم آن را نوشته است (من حتی فکر می‌کنم قطعاً همین‌طور هم بوده): وه که ماریا الکساندرُونا چه ذکاوتی به خرج داده! وه که با چه مهارتی این ماجرای شرم‌آور و رسوایی‌انگیز را پنهان نگه داشته است! نه ردّی و نه اشاره‌ای! ماریا الکساندرُونا حالا به انبوه این تهمت‌های ردیلا نه هیچ اعتنایی نمی‌کند. اما فقط خدا می‌داند که او با چه تقلائی جانفرسایی می‌کوشد شرف و آبروی تنها دخترش را از هر لکه‌ای به دور نگه دارد! اما این‌که چرا زینا هنوز شوهر نکرده مثل روز روشن است: مگر در شهرستان ما جوان شایسته‌ای هم پیدا می‌شود؟ تنها یک شاهزاده‌ی واقعی لیاقت همسری زینا را دارد. آیا تاکنون چنین زیبایی خیره‌کننده‌ای دیده‌اید؟ البته باید این را هم گفت که او دختر مغروری است، بسیار مغرور. می‌گویند مازگلیا کُف از او خواستگاری کرده، اما بعید است کار به عروسی بکشد. آخر مازگلیا کُف دیگر کیست؟ البته جوان است و بدقیافه هم نیست و همچون همه‌ی خودآرایان پترزبورگی به خودش می‌رسد و صد و پنجاه رعیت هم دارد که آن‌ها را از کسی به عاریت نگرفته است. اما اول از همه این‌که عقل درست و حسابی ندارد. آدمی است و راج که نمی‌توان به او اعتماد کرد، با کلی اندیشه‌های نوین! وانگهی، صد و پنجاه رعیت به چه می‌ارزد، خصوصاً وقتی مغز صاحبشان از جدیدترین اندیشه‌ها پر شده است؟ نخیر، این ازدواج سرگرفتنی نیست!

ای خواننده‌ی بزرگوار، بنده هرآنچه را که تا این جا خوانده‌اید پنج ماه قبل و صرفاً به دلایل عاطفی روی کاغذ آوردم. پیشاپیش اعتراف می‌کنم که اندکی به هواخواهی از ماریا الکساندرُونا گرایش دارم. دلم می‌خواست درباره‌ی این بانوی خارق‌العاده چیزی شبیه ستایش‌نامه بنویسم، متنی صورت‌بندی‌شده در قالب نامه‌ای باز یگوشانه به یک دوست، بنا بر الگوی نامه‌هایی که زمانی در نشریه‌ی زنبور شمالی و دیگر گاهنامه‌های آن دوران به چاپ می‌رسید، در آن روزگار زرین^۲ که شکر خدا دیگر هرگز باز نخواهد گشت. اما از آن جا که من هیچ رفیقی ندارم و به نوعی وحشت ذاتی از ادبیات هم دچار هستم، این نوشته همچنان در کشوی میز خاک می‌خورد، در هیئت تجربه‌ای ادبی و همچون یادگاری از یک سرگرمی آرامش‌بخش طی ساعات خوشی و فراغت. باری، پنج ماه گذشت و ناگهان در مارداسُف اتفاق شگفت‌انگیزی رخ داد: یک روز صبح زود، شازده ک. پا به شهر گذاشت و در خانه‌ی ماریا الکساندرُونا اقامت گزید. این سفر پیامدهای بی‌شماری داشت. شازده تنها سه روز را در مارداسُف گذراند، اما همین سه روز خاطراتی شوم و نازدودنی از خود به جا نهادند. بگذارید روشن‌تر صحبت کنم. شازده به یک معنا شهر ما را یکسره زیر و زبر کرد. البته داستان این کودتا یکی از مهم‌ترین اوراق رویدادنامه‌ی مارداسُف را در بر می‌گیرد. من، پس از اندکی تردید، سرانجام تصمیم گرفتم همین اوراق را در قالبی ادبی عرضه کنم و آن را برای داوری به پیشگاه خوانندگان محترم تقدیم دارم. داستان من گزارش کامل و چشمگیری است از برآمدن و نام‌یافتن و فروافتادن شکوهمند ماریا الکساندرُونا و کل خانمان او در مارداسُف^۳ — موضوعی ارزشمند و وسوسه‌انگیز برای یک نویسنده. بدیهی است که

۱. داستایفسکی در دهه‌های ۱۸۵۰ و ۱۸۶۰ توجه ویژه‌ای به مجلات ادبی داشت و بسیار جدی، متعصبانه و بی‌ملاحظه به نقد آن‌ها می‌پرداخت. در این جا به نظر می‌رسد داستایفسکی به لسانید برانت (۱۸۱۴-۱۸۸۴)، منتقد ادبی و همکار نشریه‌ی زنبور شمالی، می‌تازد. برانت مقالاتش را با نام مستعار «یا. یا. یا.» امضا می‌کرد. او پیش‌تر در همین نشریه به بیچارگان تاخته و نویسنده‌اش را نواخته بود. «نامه‌ای باز یگوشانه به یک دوست» در واقع طعنه‌ی آشکاری است به کیفیت نازل «نامه‌های روستایی به دوستی پترزبورگی» که در همان سال ۱۸۴۶ و به قلم برانت در زنبور شمالی انتشار یافت.

۲. داستایفسکی این عبارت طعنه‌آمیز را برای توصیف دوران سیاه و خفقان آور تزار نیکالای اول، یعنی سال‌های ۱۸۲۵ تا ۱۸۵۵، به کار می‌برد.

۳. لئا روزنیلوم، داستایفسکی پژوه نامدار، معتقد است داستایفسکی در این جا به رمان برآمدن و فروافتادن سزار بیروتو، اثر بالزاک، طعنه می‌زند.

پیش از هر چیز باید بگویم ورود شازده ک. به شهر و اقامت او در خانه‌ی ماریا الکساندرُونا چه رازی را در خود نهفته دارد. برای این کار طبعاً باید درباره‌ی خود شازده هم چند کلمه‌ای بیاورم. همین کار را هم خواهم کرد. به علاوه، زندگی‌نامه‌ی این شخصیت برای ادامه‌ی داستان ما اهمیتی حیاتی دارد. خوب، شروع می‌کنم.

از این نکته شروع می‌کنم که شازده ک. هنوز آن قدرها پیر نشده بود. با این همه، اگر نگاهی به او می‌انداختی، ناخواسته به این فکر می‌افتادی که هر لحظه ممکن است به زمین بیفتد و خُرد و خاکشیر شود، یعنی تا این حد درب و داغان یا به عبارت بهتر فرسوده شده بود. مردم مارداسُف همیشه درباره‌ی این شازده حکایاتی بی‌نهایت غریب تعریف می‌کردند که مرزهای خیال‌پردازی را درمی‌نوردید. حتی می‌گفتند پیرمرد عقلش را از دست داده است. آنچه خاصه به نظر همگان عجیب می‌آمد این بود که اربابی با سرمایه‌ای برابر با چهار هزار رعیت، مردی سخت و الاثبار که هرگاه اراده می‌کرد می‌توانست در استان ما نفوذی فوق‌العاده داشته باشد، به جای این همه در ملک باشکوه خویش عزلت گزیده است، درست مثل یک زاهد گوشه‌نشین. خیلی‌ها شازده را از شش هفت سال پیش می‌شناختند، آن وقت‌ها که در مارداسُف روزگار می‌گذراند. آن‌ها با اطمینان می‌گفتند که وی در آن زمان اصلاً نمی‌توانست تنهایی را تحمل کند و به زاهدان گوشه‌نشین هم هیچ شباهتی نداشت. با این همه، در نهایت موفق شدم اطلاعات مختصر اما معتبری درباره‌ی زندگی وی به دست آورم که در ادامه به شرح آن‌ها خواهم پرداخت.

شازده‌ی ما روزی روزگاری، در عهد جوانی خود که البته به خیلی سال پیش بازمی‌گردد، با شکوهی خیره‌کننده پا به صحنه‌ی اجتماع گذاشت. او زندگی را به عیش می‌گذراند، پی‌زن‌ها می‌افتاد، هرازگاه مقیم کشورهای خارجی می‌شد، آوازهای عاشقانه می‌خواند و در شوخ‌طبعی‌هایش جناس و ایهام به کار می‌برد، البته بی‌آن‌که هوشمندی خاصی از خود نشان دهد و بدین واسطه بر دیگران تمایز یابد. گفتن ندارد که او دار و ندار خود را بر باد داد و در ایام

سالمندی ناگهان دریافت که حتی دیناری هم برایش نمانده است. کسی به او توصیه کرد به روستایی از املاک خود برود که امروز و فردا قرار بود آن را به مزایده بگذارند. شازده هم راه افتاد و به مارداسف آمد و درست شش ماه در این جا زندگی کرد. زندگی در شهرستان بی اندازه به مذاکش خوش آمد. در طول این شش ماه نیز به عیاشی‌هایش ادامه داد و با بانوان شهرستانی روابط گرم و ولرمی برقرار ساخت و خلاصه باقی سرمایه‌اش را نیز تا کوچک آخر خرج کرد. البته سلوک او، این مهربان‌ترین مرد دنیا، از برخی اطوارهای خاص شازده‌وار هم عاری نبود، اطوارهایی که به‌رغم همه چیز در مارداسف نشانه‌ی عالی‌ترین طبقه‌ی جامعه به شمار می‌آمد و در نتیجه، به جای آن‌که مایه‌ی خشم و انزجار اهالی شود، بر دل آنان اثر عمیقی می‌نهاد. به‌ویژه بانوان، به برکت حضور مهمان عزیز خود، پیوسته در شور و شغف بودند. خاطرات جذاب بسیاری از آن روزها در ذهن مردم به یادگار مانده است.

یکی از شایعات گوناگون درباره‌ی شازده این بود که می‌گفتند او بیش از نیمی از روز را صرف آراستن خود می‌کند. آدمی چنین می‌پنداشت که سراسر پیکر او از قطعات گوناگونی تشکیل یافته که روی هم سوار شده‌اند. هیچ‌کس نمی‌دانست شازده کی و کجا موفق شده است خود را این‌طور لت و پار کند. کلاه گیس بر سر می‌نهاد و سبیل و پاگوشی و حتی ریش پرفسوری هم می‌گذاشت که تک‌تک موهای همه‌شان مصنوعی و به رنگ سیاه پرکلاغی بودند. هر روز با سرخاب و سفیداب چهره‌اش را می‌آراست. برخی یقین داشتند شازده با فنرهایی که به شیوه‌ای خاص لابه‌لای موهای سرش پنهان شده بودند چین و چروک‌های صورتش را صاف می‌کند. بعضی دیگر با اطمینان می‌گفتند که او زیر لباسش نوعی کرسست می‌بندد، چون در گرماگرم یکی از ماجراهای عاشقانه‌اش در ایتالیا ناشیانه از پنجره‌ای بیرون پریده و یکی از دنده‌هایش خرد شده است. پای چپش هم می‌لنگید. مردم می‌گفتند این پا مصنوعی است و پای واقعی او طی یکی دیگر از ماجراهای عاشقانه‌اش در پاریس خرد شده و جای خود را به پای جدید و بسیار خاصی از جنس چوب‌پنبه داده است.